

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Economic

اقتصادی

محمد قراگزلو
۱۶ مارچ ۲۰۱۱

امکان‌یابی مکان دفن نئولیبرالیسم عروج نئولیبرالیسم

درآمد

در تاریخ ۲۷ جدی [دی] ۱۳۸۹ (۱۷ جنوری ۲۰۱۱) وقتی بخش نخست این مجموعه مقالات تحت عنوان فرعی "هایک در تهران" منتشر شد و در ادامه نگارنده از امکان فروپاشی دولت‌های نئولیبرال فرعی تحت سلطه صندوق بین‌المللی و بانک جهانی سخن گفت هنوز در تونس و مصر و لیبی و یمن و اردن و عراق و بحرین و عربستان و الجزایر و... "همه چیز آرام" بود و دیکتاتورهای همچون بن‌علی و مبارک و قذافی و عبدالله صالح و غیره در کاخ‌های هارون الرشیدی خود احساس "خوشبختی" می‌کردند. اما حالا وضع به گونه دیگریست. برخی از دیکتاتورها رفته‌اند. بعضی در آستانه سقوط، مردم معترض را بمباران می‌کنند و چند تن دیگر به پشتوانه پولیس و ارتش و اوباش امنیتی و انواع دستگاه‌های سرکوب به حیات موقت خود ادامه می‌دهند. هر چند انقلاب‌های نیمه‌تمام منطقه آفریقای شمالی و خاورمیانه به هزیمت دیکتاتورها و نزدیکان‌شان انجامیده است، اما دولت دیکتاتوری سرمایه به قوت خود باقی‌ست. بساط این دیکتاتوری‌ها فقط به نیروی طبقه کارگر می‌تواند جمع شود و آزادی و برابری را برای فرودستان به ارمغان بیاورد. تغییر دولت‌ها و به قدرت رسیدن فرصت‌طلبان لیبرال و بنیادگرایان مذهبی و طرح‌های مبتنی بر اصلاحات سیاسی از بالا، کل دست‌آوردهای اعتراضات را به نقطه صفر عودت می‌دهد...

با این حال همه کسانی که عصر ما را دوران پایان انقلاب‌های توده‌ای می‌دانستند و پیروزی لیبرال دموکراسی غرب را به پایان تاریخ گره می‌زدند، اکنون انگشت حیرت به دهان به دنبال ترمیم گسست‌های فراوان نظریه‌های پوچ و بی‌بنیاد خود، از فقدان مشروعیت دولت قذافی و ضرورت اصلاحات دموکراتیک سخن می‌گویند. پنداری شیپور انقلاب هنوز نظریه‌پردازان نئولیبرال را به هوش نیاورده است.

باری در ادامه این مقالات، بحث مبسوطی درخصوص زمینه‌های عروج نئولیبرالیسم طرح خواهیم کرد. این مقاله در واقع سیر تکوینی مبحث پیشین ما (افول سوسیال دموکراسی) است. به یاد داشته باشیم که نئولیبرالیسم به عنوان بدیل و آلترناتیو سوسیال دموکراسی به عرصه اقتصاد سیاسی وارد شد.

رویزیونیسم روسی

تصور می‌کنم این شیوه "از خلاف آمد عادت" – به تعبیر حافظ^۱ – چندان محل اشکال و اختلال در بحث نباشد که به جای طرح نتیجه‌گیری موضوع در پایان سخن همان ابتداء جمع‌بندی نهائی گفته شود. پس برای به کار بستن این روش، چنین می‌کنیم تا گفته باشیم، همان‌طور که:

الف. کمونیسم بورژوائی برای همیشه به شاخی زیر چشم دموکراسی و آزادی سوسیالیستی تبدیل شده.

ب. نئولیبرالیسم نیز تا آینده همچون داغ‌ننگی بر پیشانی دموکراسی بورژوائی نشسته است.

در سال ۱۹۲۳ **تاتاراف** (عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی) پایه‌های رو به انحراف دیکتاتوری پرولتاریا را به شدت مورد تهاجم قرار داد. او که در جریان کنفره حزب کمونیست در شهر تفلیس سخن می‌گفت به صراحت نسبت به خطر تبدیل شدن دیکتاتوری پرولتاریا به "دیکتاتوری بر پرولتاریا" هشدار داد و تأکید کرد: "راه انقلاب جهانی از مسیر دیکتاتوری پرولتاریا عبور نمی‌کند. این راه از طریق آزادی کشورهای تحت سلطه تحقق خواهد یافت."

در واقع **تاتاراف** – که موضوعی درست را به شیوه نادرست بیان می‌کرد – مخالف مارکسیسم لنینیسم، آموزه دیکتاتوری پرولتاریا و نبرد آنتاگونیستی طبقه کارگر برای رهائی از قیود بورژوازی و رسیدن به آزادی نبود. او از حاکمیت سیاسی اقتصادی اکثریت (طبقه کارگر در کنار خرده‌بورژوازی متوسط و تحتانی) حمایت می‌کرد و این شیوه را نوعی دموکراسی پرولتری بر زمینه غلبه منافع اکثریت می‌دانست. در عین حال سوسیالیست‌های واقعی از دو جریان انحرافی نگران بودند. نخست شکل‌بندی دستگاه پولیسی امنیتی که به محض مرگ **لنین** و قدرت گرفتن **استالین** تحت نظر برپا به ماشینی برای قتل‌عام دگراندیشان و دگرپاشان تبدیل شد و در اولین اقدام جنایت‌کارانه خود شاخص‌ترین انقلابیون منتقد آن دوران (**بوخارین**، **تروتسکی**) را ترور کرد. و دیگر حاکمیت مطلق‌نگری فرهنگی که در همین پروسه توسط **ژدانف** شکل بست و به سرعت مخالفان سیاست‌های **استالین** را منزوی و مطرود کرد و روشن‌فکرانی همچون **پاسترناک** و **شولوخوف** را تحت فشار سانسور قرار داد. برپا و **ژدانف** منتقدان استالینیسم را به بهانه‌های واهی از جمله اتهام جاسوسی برای امپریالیسم و سرسپردگی به بورژوازی و انواع و اقسام برجسب‌های ایدئولوژیک دیگر یکی پس از دیگری نابود کردند تا راه برای سقوط سوسیالیسم بازتر شود. مسیری که پس از کنفره ۲۰ و ۲۱ حزب کمونیست (رویزیونیسم روسی - ۱۹۶۰) در نهایت به اتوبان یک‌طرفه رشد غیرسرمایه‌داری (خروش‌چفیسیم) ختم شد و به شکل‌بندی ژانر جدیدی که ما از آن به کمونیسم بورژوائی یا کمونیسم راست یاد می‌کنیم انجامید و سرانجام از درون خود **گورباچف** و **یلتسین** را بیرون داد. بدین‌سان می‌توان گفت که دیوارهای بزرگ‌ترین خانه امید کارگران و روشن‌فکران چپ جهان زمانی رخنه برداشت که عالی‌ترین شکل دموکراسی (دیکتاتوری پرولتاریا) از دیکتاتوری بر پرولتاریا سر در آورد و در نهایت دموکراسی سوسیالیستی به دیکتاتوری بورژوائی رویونیسم منحط روسی انجامید. بدین‌سان همه روشن‌فکرانی که هر دو چشم خود را به شکوفائی سوسیالیسم در سرزمین شوراها دوخته و منتظر بودند عدالت اجتماعی در حوزه اقتصاد و دموکراسی در عرصه عمومی سیاست و فرهنگ عملی شود هرگز استالینیسم را نخواهند بخشید. گیرم تلاش بی‌بديل شوروی در سنگلاخ فروپاشی ماشین فاشیسم **هیتلری** برای همیشه به عنوان جنگی بزرگ علیه تهدید بشریت ثبت شده است.

همه خاطرات وحشت‌ناک دوران حاکمیت سیاسی فرهنگی **برپا** - **ژدانف** از یکسو و سرسپردگی احزاب راست موسوم به سوسیال دموکرات فعلی به بورژوازی - که همچون زائده امپریالیسم عمل می‌کنند - از سوی دیگر در مجموع سبب نمی‌شود که هر پژوهش‌گر واقع‌بینی سوسیالیسم را در تباین و تخالف با دموکراسی ارزیابی کند.

هم‌گرایی سوسیالیسم و دموکراسی و تبارشناخت چپستی مقوله تحریف و سقوط انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را می‌گذاریم و می‌گذریم و به بحث اصلی خود می‌پردازیم.^۲

دموکراسی لیبرال از مسیر "پایان تاریخ"

اوایل آخرین دهه از هزاره دوم و در شرایطی که بحرانی عمیق تمام اندام و جوارح اردوگاه رویزیونیسم روسی را به آستانه فروپاشی نهائی کشیده بود، جهان سرمایه‌داری تحت لوای دکترین "نظام جهانی نو"^۲ به منظور تدوین راهبردهای جدید برای تحلیل و تدوین روابط بین‌الملل وارد نظریه‌پردازی‌های تازه ای شد. در این میان دو تفکر نئولیبرالیستی و نوکانی (نومحافظه‌کارانه) به عرض‌اندام پرداختند.

فرانسیس فوکویاما جهان جدید فارغ از "شر" کمونیسم روسی را به "پایان تاریخ" (The end of history) تعبیر کرد و از تسلط نظام لیبرال دموکراسی بر آینده جهان سخن گفت:

«جهان آینده زیر سیطره نظام تک قطبی لیبرال دموکراسی غرب خواهد بود.» (fukuyama, ۱۹۹۲)

فوکویاما فروپاشی بلوک اتحاد جماهیر شوروی و شکست مکتب کمونیسم روسی را زمینه و دلیل پیروزی ارزش‌های لیبرال دموکراسی دانسته و با تأکید بر هژمونی اقتصادی و تکنولوژیکی غرب مدعی شده بود:

«در چند قرن اخیر چیزی مانند یک فرهنگ واقعی جهانی ظهور کرده است که بر محور رشد اقتصاد و تکنولوژی و روابط اجتماعی سرمایه‌داری - که برای تداوم آن ضروری است - متکی است. بدین اعتبار اینک اندیشه لیبرال می‌رود تا در پهنه زمین از نظر روانی واقعاً تحقق یابد. ضمناً در میدان ایدئولوژی و نبرد اندیشه‌ها نیز لیبرالیسم پیروز شده است و هیچ رقیب و هم‌وردی ندارد. و آنچه در حوزه روابط بین‌الملل پس از فروپاشی شوروی می‌بینیم نه فقط پایان جنگ سرد که پایان تاریخ است. یعنی نقطه پایان تحول ایدئولوژیک بشریت و جهانی شدن دموکراسی غربی به عنوان شکل نهائی حکومت» (Ibid)

خلاف تصور **فوکویاما** بسترهای اصلی "پایان تاریخ" و به فرجام رسیدن زندگی انسان نه از درون فروپاشی بلوک شوروی، بلکه در نتیجه سیاست‌های جنگ افروزان و دکترین اعمال سلطه اقتصادی سیاسی و نظامی ایالات متحده زمینه‌سازی شده است. **نوام چامسکی** در یکی از آخرین کتاب‌های خود تحت عنوان "سلطه‌گری یا ادامه بقاء" به پایان این روند غم‌انگیز اشاره کرده و چنین نوشته است:

«چند سال پیش **ارنست مایر** (شخصیت برجسته معاصر در علم زیست‌شناسی) به انتشار برخی اندیشه‌های خود پیرامون احتمال موفقیت در یافتن موجودات هوش‌مند بیرون از جو کره زمین پرداخت و نشان داد که چنین امکانی بسیار ناچیز است. استنتاج او به اهمیت سازش‌پذیری آنچه "هوش عالی" یعنی شکل ویژه سازمان‌یابی عقلانی انسان می‌نامیم، ارتباط داشت. **مایر** شمار انواع موجودات از ابتدای حیات تا حال حاضر را به پنجاه میلیارد تخمین می‌زند. به نظر او تنها یکی از این انواع به آن نوع هوش دست یافت که برای برقراری تمدن لازم است و این روی‌داد، شاید صدهزار سال پیش اتفاق افتاد. فرض بر این است که فقط گروه کوچک و قابل تکثیری - که ما اعیان آن هستیم - توانست به حیات خود ادامه دهد. **مایر** حدس می‌زند که سازمان‌یابی عقلانی نوع انسانی ممکن است از جهت "انتخاب انواع" نوع مطلوبی نباشد. او معتقد است تاریخ زندگی روی کره زمین این ادعا را "که بهتر است هوش‌مند باشیم تا کم‌هوش" - دست‌کم تا آن‌جا که به موفقیت بیولوژیک موجودات مربوط می‌شود - رد می‌کند. چرا که برای مثال سوسک‌ها و باکتری‌ها از لحاظ امکان بقاء از انسان بسیار موفق‌ترند. **مایر** همچنین به این نتیجه‌گیری بدبینانه می‌رسد که عمر متوسط انواع موجودات صدهزار سال است.» (N.chomsky, ۲۰۰۳, p. ۱۵)

چامسکی این تحلیل شگفت‌ناک را تنها دو سال بعد از واقعه ۱۱ سپتامبر و شکل‌بندی نهائی برنامه جنگ آمریکا در افغانستان و عراق و در شرایط غیبت همه‌جانبه بلوک شوروی و فقدان جنبش چپ نوشت و به این ترتیب شدیدترین نگرانی نومیدانه یک متفکر روابط بین‌الملل را از سیاست میلیتاریزه کردن جهان توسط آمریکا و در نتیجه احتمال

نابودی انسان بیان کرد. دلیل اصلی این دلهره مرگبار ذیل عنوان اصلی کتاب **چامسکی** (سلطه‌گری یا ادامه بقا)

چنین ثبت شده است: (تلاش امریکا برای سلطه جهان: American Quest For Global Dominance)

در واقع **چامسکی** باهوش‌مندی همیشگی خود زنگ خطر اتحاد کم‌نظیر نئولیبرالیسم و نئوکنسرواتیسم امریکائی را به صدا درآورده بود و افکار عمومی جهان را نسبت به خطر سلطه جدید هشدار داده بود.

لیبرال دموکراسی غرب و به طور کلی همه بلوک سرمایه‌داری جهانی که از ابتدای پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ برای شکست آن بی‌تابی می‌کرد و به قصد تحقق این هدف جبهه مختلفی – اعم از جنگ‌های خونین داخلی تا جنگ سرد – راه انداخته بود، در آخرین ماه‌های میارزه علیه تهمانده‌های سوسیالیسم، به طور علنی و گسترده ای وارد میدان شد. به عبارت دیگر تمام دولت‌ها، رسانه‌ها، نظام بانکی و دستگاه‌های تبلیغاتی سرمایه‌داری، با هزینه ای بالغ بر ده‌ها میلیارد دلار به اعتبار پشتیبانی صندوق بین‌المللی پول برای به قدرت رسیدن **یلتسین** بسیج شدند. بناء به طراحی ماموران اعزامی CIA به مسکو، همه امکانات داخلی ارتش و KGB برای پیروزی **یلتسین** بر **زوگانیف** گرد گردید. وقاحت سرمایه‌داری در ماجرای انتخابات فرمایشی روسیه به جایی رسید که یک مفسر نزدیک به وزارت دفاع امریکا به خبرنگار CNN – که نگران نتیجه انتخابات بود – صریحاً گفت:

"اگر میزان آرای **یلتسین** حتی چند درصد از **زوگانیف** کمتر باشد باز هم مسأله‌ای نیست، چرا که کمیسیون مرکزی نظارت بر انتخابات – که توسط خود **یلتسین** تعیین شده – نتیجه را به سود او اعلام خواهد کرد. اما اگر **زوگانیف** به ترز چشم‌گیری از **یلتسین** جلوتر باشد، آنگاه پرزیدنت (**یلتسین**) چاره‌ای جز این ندارد که انتخابات را ملغاً و حکومت نظامی اعلام کند." برای سرمایه‌داری جهانی پیروزی **یلتسین** به مثابه یک انتخاب سیاسی – و نه یک تصمیم‌گیری حرفه‌ای – فقط تکمیل آخرین حلقه پروسه سقوط اردوگاه شرق و پایان جنگ سرد نبود. امپریالیسم که از نتیجه نهائی نبردی هفتاد ساله به دنبال جشن پیروزی دموکراسی لیبرال بود، با انتخاب **یلتسین** به رویاهایش تحقق بخشیده بود. لیبرالیسم فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را به مثابه شکست نهائی جنبش و اندیشه چپ ارزیابی می‌کرد و به همین سبب نیز با دم خود گردو می‌شکست!

با وجودی که مرکز ثقل تحلیل نظریه‌پردازان و هواداران سلطه دموکراسی لیبرال و حتی اساس شکل‌بندی تفکر هژمونی‌خواهانه نومحافظه‌کاران امریکائی بر مبنای فروپاشی اردوگاه کمونیسم روسی پی‌ریزی شده بود اما بنیادگرایان دینی منشأ ارزیابی و ای‌بسا نگرانی خود از سیطره لیبرال دموکراسی را بر محور سکولاریزاسیون جامعه قرار می‌دهند:

«اگر اندیشه به سوی تفکر تاریخی سیاسی **فوکویاما** گرایش یابد بی‌تردید دیگر برخورد تمدن‌ها بی‌وجه خواهد بود. چالشی جدی در آینده جز مسابقه برای رسیدن به قافله نظام‌های دموکراسی لیبرال بی‌وجه خواهد بود. البته در نظام‌های دموکراسی لیبرال دین و مذهب و عرفان شرقی نیز وجود خواهند داشت و فشارهای روزمره سیاسی اقتصادی و اجتماعی را به نحوی تسکین خواهند بخشید و نفس انسانیت را در مسیر نیست انگاری و مدرنیته و تحمل دردهای جان‌کاه تقویت خواهند کرد. مسیحیت و یهودیت و اسلام هر سه در ذیل تجدد و سکولاریسم در متن تمدن غربی اضمحلال خواهند یافت. دیگر چالشی عمومی و فراخصوصی در حوزه شریعت و دیانت وجود نخواهد داشت. دین به مرتبه نازل‌ترین امور و مسایل خصوصی و فردی می‌افتد یا موضوع هیجان انگیزترین مباحث کلامی و فلسفی یا فعالیت‌های مؤسسه‌های خبریه می‌شود. بی‌آنکه اثری در سیاست و اقتصاد عمومی داشته باشد و این همان وضعیت تدین دوم است که **اسوالد اشپینگلر** برای عصر زمستان دین کلیسایی تعبیر می‌کند.» (محمد مددپور، کیهان، ۱۳۸۰/۳/۲۷)

چنین تحلیلی از اهداف و زیرساخت‌های دموکراسی نئولیبرال از اساس مخدوش است. در این‌که سیل نئولیبرالیسم در کنار امواج پی‌درپی جهانی شدن‌ها، به عروج بنیادگرایی دینی انجامیده است، تردیدی نیست. (محمد قراگوزلو،

۱۳۸۶، صص، ۵۴-۵۱) اما چنین برخوردی فقط لایه‌های سطحی نئولیبرالیسم را بر محور طرح مباحث اخلاقی و ارزشی نشانه گرفته و از نتایج فاجعه‌آمیز سیاسی اقتصادی آن غافل مانده است. سکولاریسم عارضه اولی دموکراسی لیبرال نیست. از یک منظر جدائی دین از دولت و شکل‌بندی نظام‌های سیاسی سکولار از دست‌آوردهای لیبرالیسم و مدرنیته هست، اما تحکیم فشار اقتصادی بر طبقه کارگر، افزایش فاصله اقتصادی و حاکمیت بلامنازع سرمایه‌داری جدید، هدف و ره‌آورد اصلی دموکراسی لیبرال است. اگرچه در کشورهای غربی سکولاریسم از دخالت نهاد دین در امر دولت ممانعت به عمل آورده است اما چنین امتناعی موجب تضعیف شریعت‌مداری و سستی پایه‌های اخلاق دینی نشده است. رئیس جمهوری ایالات متحده (بوش دوم) زودتر و منضبط‌تر از هر شهروند دیگری به کلیسا می‌رود و آئین‌های مختلف مذهب کاتولیک با دقت تمام از سوی نئولیبرال‌ها رعایت می‌شود. در جهان غرب، کلیسا و شخص پاپ به یک سنگر مهم برای دفاع از سرمایه‌داری تبدیل شده است، چنان‌که پنی‌بورديو در اعتراض به این وضع می‌گوید:

«کلیسای کاتولیک خصم سرمایه‌داری نیست. این کلیسا مایل است مشتی از مزایای نئولیبرالیسم را از آن خود سازد و از اروپا می‌خواهد نئولیبرالیسم را با کاتولیسم درهم آمیزد. این همان "سرمایه‌داری کشیش‌زده" است.»

(محمد قراگوزلو، ۱۳۸۷، ص ۵۶۱)

از سوی دیگر آمار مستندی از مقایسه فروریزی ارزش‌های اخلاقی میان کشورهای غربی - با حاکمیت دموکراسی- نئولیبرال - و کشورهای مسلمان‌نشین خاورمیانه موجود نیست. اما قدر مسلم این است که انواع و اقسام فسادهای اخلاقی و ناهنجاری‌های موسوم به ارزشی زمانی شدت می‌یابد که دامنه فقر اقتصادی گسترش می‌یابد.^۴ بنیادگرایی دینی به جای هدف قراردادن نا ترازمندی‌های سیاسی اقتصادی دموکراسی نئولیبرال به طرح دغدغه‌های انحصاری خود می‌پردازد و دل‌خوری‌اش از سکولاریسم را به جای نقد و نفی نئولیبرالیسم جا می‌زند. بنیادگرایان از این‌که مدرنیته عنصر دین را از دخالت مستقیم در حوزه سیاست و اقتصاد دولتی حذف کرده نگرانند و در مقابل آمار دقیقی به ما ارائه نمی‌دهند که دولت‌های شریعت‌محور همین خاورمیانه چه‌قدر توانسته‌اند از طریق حاکمیت قوانین دینی اوضاع و احوال سیاسی اقتصادی خود را سامان بخشند. اگر از دولت‌های رانت‌خوار نفتی و در عین حال غیرسکولار و دین‌محور منطقه ما درآمد کلان نفت حذف شود آنان تا کجا قادرند به یاری عقلانیت اقتصادی روی پای خود بایستند؟

البته مدرنیته دین را تا حد مسایل خصوصی افراد تقلیل داده است، اما واقعیت این است که دموکراسی‌های نئولیبرال در هزاره سوم اهدافی را دنبال می‌کنند که در آن‌ها سکولاریسم دست‌کم به اندازه دوپست سیصد سال تاریخی و بایگانی شده است. **نئولیبرالیسم نه فقط در جست‌وجوی حذف دین نیست، بلکه اگر ضرورتی پیش بیاید از ادبیات دینی در به کار بستن نطق‌های سیاسی و اهداف اقتصادی خود بهره می‌گیرد.** طرح موضوع "محور شیطانی" از سوی بوش دوم به منظور حمله به عراق، ایران و کره شمالی دقیقاً برخاسته از همین تحلیل است. کما این‌که روسای جمهوری ایالات متحده - اعم از نئولیبرال یا نومحافظه‌کار - بارها به مناسبت اعیاد اسلامی، برای مسلمانان پیام تبریک فرستاده‌اند. این‌که چنین روی‌کردی تا چه حد مزورانه و تاکتیکی بوده، موضوع دیگری است. مضاف به این‌که شاخص‌ترین متحدان جهان نئولیبرال در منطقه خاورمیانه همین دولت‌های شریعت‌مدار عربستان، قطر، کویت، بحرین، پاکستان و... هستند. دموکراسی نئولیبرال هیچ دولتی را با هدف نقض کارمزدی، لغو کار کودکان؛ اعاده بیمه بیکاری؛ نقض آپارتاید جنسی و لغو مجازات اعدام تحت فشار قرار نداده است. مشکل دموکراسی- نئولیبرال عمل‌کرد ضد انسانی دولت اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی؛ وجود یک دولت متکی به آپارتاید مذهبی (اسرائیل) و بدبختی و فلاکت ملیون‌ها آواره فلسطینی نیست. نگرانی دموکراسی نئولیبرال حتا فقدان حقوق ابتدائی در کشورهای خاورمیانه عربی و غیاب بدیهی‌ترین نهادهای دموکراسی سنتی (پارلمان، نهادهای مدنی، انتخابات آزاد،

فعالیت احزاب سیاسی) نبوده است. به سفرها و سخنرانی‌های رهبران دموکراسی‌نولیبرال به خاورمیانه - و آسیای صغیر - توجه کنید. برای نمونه حتا به یک مورد دفاع ایشان از حقوق کارگران، کودکان و زنان بر نمی‌خورید. دغدغه دموکراسی‌نولیبرال کسب سود بیش‌تر از منابع ملی کشورها، بدون توجه به نوع حاکمیت سیاسی و غیردموکراتیک دولتهاست. اگر جز این بود، دولت ایالات متحده به جای حمله به عراق باید پاکستان را هدف قرار می‌داد. چرا که بناء به گزارش‌های آژانس انرژی اتمی و بازدیدهای مکرر **هانس بلیکس** - رئیس وقت آژانس - هیچ مدرکی دال بر وجود سلاح‌های کشتار جمعی در عراق وجود نداشت و اساساً دولت **صدام حسین** تا آنجا تضعیف شده بود که خطر بالقوه‌ای برای متحدان منطقه‌ای آمریکا به شمار نمی‌رفت. کما این‌که آمریکاییان پس از حمله به عراق و سقوط **صدام حسین** نیز هرگز مدرکی درخصوص وجود چنان سلاح‌هایی ارائه نکردند. از این نکته بگذریم که دانش و امکانات سخت‌افزاری تولید چنین سلاح‌هایی با چراغ سبز غرب به **صدام حسین** هدیه شده و با تأیید تلویحی - دست‌کم سکوت بوی‌ناک - آمریکا و متحدانش در جریان "انفال" (بمباران شیمیایی کردستان عراق) و جنگ ایران و عراق مورد استفاده مکرر قرار گرفته بود. در مقابل دولت پاکستان هم دارای سلاح هسته‌ای است. هم ناقض حقوق بشر است و هم از طریق سازمان اطلاعاتی ارتش خود (ISI) به ظهور و تثبیت موقعیت طالبان یاری رسانده است، اما با این همه نه فقط همواره از کمک‌های سیاسی اقتصادی غرب بهره‌مند بوده بل‌که به عنوان یک آلترناتیو در برابر مهار دموکراسی هندی‌ها مورد حمایت دموکراسی‌نولیبرال قرار داشته است.

دموکراسی‌نولیبرال از درون تاریخ

پیش از وارد شدن به نقد آرای تئوریسین‌های دموکراسی‌نولیبرال - از جمله **فون‌هایک** - خوب است ابتداء ضمن تبارشناسی اجمالی نولیبرالیسم پایه‌های سیاسی اقتصادی آنرا نیز مشخص کنیم.

از یک منظر نولیبرالیسم به عنوان روبنای سیاسی و ایدئولوژی غالب بر جهان سرمایه‌داری، مدل جدید لیبرالیسم تطبیق یافته سنتی با شرایط دنیای معاصر است.^۶ لیبرالیسم همراه با پیدایش بورژوازی در اواخر قرن ۱۷ و ۱۸ در اروپا پدید آمد و همچون نظام سرمایه‌داری - در زمان ظهور خود - از دو بُعد مترقی و ارتجاعی (استثمار طبقاتی) برخوردار بود. آنچه که به لیبرالیسم جنبه بالنده می‌داد به طور مشخص در رویارویی پیدا با نظام فئودالی تعریف می‌شد. فئودالیسم از فاصله طبیعی گروه و فرد دفاع می‌کرد و مدعی بود که عده‌ای قلیل از روز تولد در هیأت ارباب، اشراف و صاحبان زمین و برده و قدرت به دنیا می‌آیند و بقیه جمعیت، مردم معمولی و خدمت‌گزاری بیش نیستند. اما بورژوازی و لیبرالیسم در برابر فئودالیسم به شعار "همه ما مساوی به دنیا آمده‌ایم" تمسک می‌جست و چنین استدلال می‌کرد که تقسیم طبقاتی ماهیتی واقعی دارد و از نحوه زایش انسان‌ها منتج نمی‌شود. بدیهی است که چنین تفکری به دنبال خود مبارزات مترقی و بالنده‌ای از قبیل حق داشتن مالکیت خصوصی، حقوق فردی و مؤلفه-هائی نظیر "هرکس دارای یک حق رأی است" به وجود آورد. سرمایه‌داری در غرب در عین حال کشورهای ملی و بازارهای آزاد اقتصادی را نیز شکل داد. پیدایش بورژوازی، سبب شد که لیبرالیسم با مبارزه ملی (ناسیونالیستی) آزادی‌بخش توأم شود. حق تعیین سرنوشت ساختار سیاسی کشورهایی همچون ایتالیای قرن نوزده را که به صورت امپراتوری چند ملیتی فئودالی (اتریشی - مجاری) اداره می‌شدند تغییر داد. از قرن ۱۷ تا ۱۹ بورژوازی و لیبرالیسم مردم جهان را به مبارزه علیه استعمار و مقابله با تقسیم‌بندی‌های نژادی، قبیله‌ای و شهروندی فراخواند. در این دوران ناسیونالیسم و استقلال‌طلبی سیاسی، دولت‌های استعمارگر بریتانیا، پرتغال، فرانسه و... را به نبرد فرامی‌خواند. در عین حال ظرفیت ارتجاعی لیبرالیسم زمانی آشکار می‌شد که تولید اقتصادی سرمایه‌داری را به عنوان آلترناتیو نظام فئودالیه به میان می‌نهاد. اسطوره "بازار آزاد" به تدریج چهره کریه لیبرالیسم را به همان مردمی تحمیل کرد که زمانی برای بالندگی بورژوازی هورا کشیده بودند. زمانی که آزادی‌های فردی و اجتماعی لیبرالیستی

با مقیاس بازار آزاد در گستره حاکمیت سرمایه‌داری سنجیده شد و الگوی ایده‌آل "جامعه باز" (یعنی همان جامعه ایده‌آل کارل پوپر) و آزاد بر مبنای توافق آزادانه فروشنده - خریدار، عرضه‌کننده - مصرف‌کننده به جای روابط متکی بر نژاد، ایدئولوژی و جنسیت حاکم گردید و ماهیت ارتجاعی بورژوازی - لیبرالیسم نیز عریان شد. لیبرالیسم از حقوق برابر برای همه شهروندان دفاع می‌کرد و ضمن آن با قاطعیت می‌گفت نه فقط هیچ گونه تبعیضی در کار نیست بلکه همه ما - صرف‌نظر از میزان درآمد اقتصادی و موقعیت سیاسی خود - وقتی به ایستگاه صندوق پرداخت فروشگاه می‌رسیم مساوی هستیم. آنان که یک سنت پول دارند و آن که میلیون‌ها دلار سرمایه دارند از این حق آزاد برخوردارند که هرچه را می‌خواهند بخرند و مصرف کنند!! در معادله تساوی‌خواهی لیبرالیسم اوانسیس و بیل گیتس به همان اندازه حق دارند که فلان شهروند افغانی یا اهل دارفور! و یا عکس آن. لیبرالیسم هرگز وارد این مناقشه نمی‌شد که جمع قلیلی از این شهروندان آزاد، این خریداران مساوی، صاحبان و مالکان ابزار تولید به شمار می‌روند (بورژوازی) و اکثریت فقط از قدرت و نیروی کار خود (آن‌هم کارمزدی) برخوردارند. این جمعیت دوم (کارگران) همان طبقه‌ای بودند - و هستند - که مارکس گفته بود در راه مبارزه برای آزادی چیزی جز زنجیر - های پای خود از دست نخواهند داد. از سوی دیگر لیبرالیسم کوشید در مسیر نقد فئودالیسم اسطوره بازار آزاد را به آزادی فردی ربط دهد و ضمن مصنوعی خواندن جامعه، باورهای تاریخی فئودالیسم در خصوص تفاوت‌های ارثی، جنسی و ایدئولوژیک را به نبرد فرا خواند. به همین سبب بود که تئوریسین‌های انقلابی لیبرال در قرن ۱۸ - مانند ژان ژاک روسو - در عین حال که معتقد بودند "انسان آزاد متولد می‌شود ولی همه جا در زنجیر است"؛ از جامعه متکی بر "قراردادهای اجتماعی" دفاع می‌کردند و اساس "جامعه" را مردود می‌دانستند.

دویست سال پس از آنان؛ زمانی هم که مارگارت تاچر در توجیه سیاست‌های اقتصاد پولی خود دلیل می‌آورد "چیزی به نام جامعه وجود ندارد، تنها فرد است که وجود دارد" به واقع همان نظریه را بازسازی می‌کرد. این تفکر نئولیبرالی که جامعه را تا حد اجتماع ساقط می‌کند و در دفاع از آزادی فردی به شیوه زندگی رابینسون کروزوئه‌ئی می‌رسد، ای‌بسا از نحوه زندگی در جوامع اولیه انسانی - دودمانی نیز عقب مانده‌تر است. به قول جرمی کرونین "ما فقط به این دلیل انسان هستیم که در جوامع و فرهنگ‌ها رشد یافته‌ایم. زمانی که فیلسوفان یونان باستان انسان را حیوانی سیاسی می‌خواندند، نگاهشان معطوف به این نحله نظری بود که حیوان‌ها در جامعه ای سیاسی به انسان تبدیل شده‌اند. [بیانید انسان باشیم. بیانید سیاسی باشیم]. فردگرایی لیبرالیستی - با تأکید بر گرایش تاریخی خود - شاید در توجیه این استدلال به خود حق بدهد که "هیچ تفاوت ذاتی و طبیعی وجود ندارد که موجب تفاوت جدید میان انسان‌ها شود"، اما موفق به تحلیل نیروهای تاریخی مؤلف عدم برابری - بین طبقات، قاره‌ها و گروه‌های اجتماعی و غیره - نمی‌شود. در خوش‌بینانه‌ترین شکل خود لیبرالیست‌ها نمی‌خواهند - یا نمی‌توانند - بفهمند که "ما مساوی زاده نشده‌ایم". جمع اندکی از ساکنان گره در ناز و نعمت زاده شده‌اند و بقیه در جوامعی فقیر، بیمار، عقب‌مانده و نکبت‌زده زاده شده‌اند که با انباشت اولیه سرمایه توسط سرمایه‌داری و غیره از همه نعمت‌ها و رفاه زندگی محروم مانده است." (ترجمه، تلخیص و بازنویسی از: گزارش جرمی کرونین به حزب کمونیست آفریقای جنوبی، SACP، ۲۸ اوت ۲۰۰۵)

دو روایت از رکود اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری

الف. روایت اول: در دوران پس از جنگ دوم جهانی امریکا توانست "ستراتژی بزرگ" خود را با دست‌آویز "مبارزه با خطر کمونیسم" ادامه دهد و در راستای پیش‌نهاد جورج کنان در ده‌ها کشور آسیائی، آفریقائی و امریکائی لاتین با به راه انداختن کودتاهای آشکار و پنهان نظامی یا تجاوز عریان نظامی، دولت‌های ملی و دموکراتیک آن‌ها را سرنگون کند و دیکتاتورهای نظامی جنایت‌کار جای آن‌ها بنشاند. بدین ترتیب دولت امریکا در چند دهه پس از

جنگ دوم جهانی با افزایش سرسام‌آور بودجه نظامی خود و سرازیر کردن بیش از ۱۰ تریلیون دلار پول مالیات مردم امریکا به کام اژدهای سیری‌ناپذیر مجتمع نظامی - صنعتی این کشور به بهانه "مبارزه با کمونیسم" نه تنها "ستراتژی بزرگ" خود را پیاده کرد بلکه کف مستحکمی برای اقتصاد خود به وجود آورد تا از بحران دیگری نظیر سال‌های دهه ۱۹۳۰ جلوگیری کند. اما به اواخر دهه ۱۹۷۰ که می‌رسیم، عوامل محرکه شکوفائی اقتصادی پس از جنگ - بازسازی خرابی‌های جنگ، "انقلاب اتوموبیل" بودجه عظیم نظامی و دامن زدن به مصرف‌گرایی شدید - اثرات خود را به تدریج از دست می‌دهد و نظام سرمایه جهانی وارد دوره بحران ساختاری می‌گردد.

روی کار آمدن **رونالد ریگان** که نتیجه تلاش سهمگین هیأت حاکمه امریکا برای جلوگیری از افول قدرت نسبی امریکا در موازنه قدرت جهانی و رویارویی با بحران کل نظام بود، در واقع نوعی "انقلاب" تمام عیار هیأت حاکمه امریکا علیه طبقه کارگر این کشور و توده‌های مردم دیگر کشورهای جهان برای بالا بردن نرخ سود سرمایه‌ها در داخل و گسترش نفوذ اقتصادی، سیاسی و نظامی امریکا در سراسر جهان سرمایه‌داری بود. هدف دیگر آن البته درگیر کردن شوروی در مسابقه تسلیحاتی مرگ‌آور و تازه ای بود که دولت امریکا اطمینان داشت آن کشور از عهده‌اش برنخواهد آمد. تزریق ۲ تریلیون دلار بودجه نظامی به اقتصاد امریکا در چند سال ریاست جمهوری **ریگان** آمپول تقویتی دیگری برای اقتصاد در حال رکود بود. اما علاوه بر آن کل سیاست‌های اقتصادی و سیاسی امریکا در این هنگام دست‌خوش تحولی بنیانی شد. یا به سخن دیگر: "کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد". بی‌جهت نبود که درست هم‌زمان با این روی‌داده‌ها، کل تئوری‌ها و برنامه‌های اقتصادی بعد از جنگ - تئوری‌های **جان مینارد کینز** و "دولت رفاه" - با پی‌گیری کم‌مانندی برچیده شد و در عوض تئوری‌های دست راستی اوایل قرن بیست مکتب وین یعنی دیدگاه‌های **لودویک فون مایسز**، **فردریک فون هایک** - و شاگرد آن‌ها **میلتون فریدمن** - و "مکتب شیکاگو" را از موزه بیرون کشیده و بر کرسی افتخار نشانند. در این راستا بود که حمله همه جانبه ای علیه اتحادیه‌های کارگری در داخل و هجوم کم‌مانندی برای گشودن دروازه کشورهای دیگر برای ورود آزاد سرمایه‌های امریکائی همراه با تحمیل شرایط به غایت سنگین و نابرابر علیه مردم این کشورها آغاز شد و نام کل این اقدامات را "جهانی شدن"، "تعدیل ساختاری"، "تعدیل کارگری" و غیره گذاشتند. هدف سیاست‌های جدید نه تنها بالا بردن نرخ سود سرمایه‌ها در داخل بود بلکه دو هدف مشخص دیگر را هم دنبال می‌کرد:

۱. آزادی انحصارات امریکا در انتقال کارخانه‌های مونتاژ به دیگر کشورها و استفاده از کار ارزان آن‌ها هم به منظور افزایش نرخ سود و هم به عنوان شمشیر داموکلس بر سر کارگران امریکا و اتحادیه‌های آن‌ها و تشدید رقابت و تفرقه انداختن میان آن‌ها برای جلوگیری از هرگونه سرکشی و اعتصاب برای بهبود شرایط کار.
۲. گسترش مناطق نفوذ برای سیطره بر منابع مواد خام ارزان، کار ارزان و بازار فروش کالاهای امریکائی به ضرر دیگر کشورهای صنعتی اروپا و ژاپن.

کل این تمهیدات به دلیل سقوط مزد و مزایای کارگران در داخل امریکا و سقوط بهای مواد خام و اولی کشورهای "جهان سوم" موجب گردید هم نرخ سود انحصارات امریکائی بالا رود و هم تورم مهار گردد. در عوض بهائی که کارگران امریکا و بخش بزرگی از بشریت برای این سلسله اقدامات پرداخت کرده‌اند در تاریخ متأخر سرمایه‌داری بی‌نظیر بوده است.

هدف دیگر اقدامات دولت امریکا که از پا درآوردن شوروی بود نیز به بار نشست و کشوری که روزی خود را ابر قدرت دوم می‌دانست به ۱۵ کشور فقیر و ضربه‌پذیر "جهان سومی" تبدیل شد. فرو پاشی شوروی گرچه تبدیل به عامل پر اهمیت سیاسی و اقتصادی برای اوج گیری بی‌سابقه بورس سهام نیویورک در دهه ۱۹۹۰ گردید اما به هیچ وجه قادر به درمان بیماری علاج‌ناپذیر گرایش اقتصاد رو به رکود و بحران سرمایه‌داری نبود. سقوط بورس سهام نیویورک در سال ۲۰۰۰ و ورود اقتصاد امریکا به دوره رکود جدید نشان‌گر این واقعیت بود و به همین دلیل

سر و صدای "اقتصاد نوین" که در سال‌های پایانی دهه ۱۹۹۰ جزو فرهنگ لغت "وال استریت" شده بود به سرعت فروکش کرد.

نکته پراهمیت آن‌که چند عامل مهم رکود اخیر را از رکودهای چند دهه پس از جنگ متمایز می‌کرد: نخست آن‌که برای اولین بار در ۶۰ سال اخیر اقتصاد تمام بخش‌های جهان (به استثنای چین و معدودی از کشورهای دیگر) یا در حال افت و سکون و یا رکود و بحران بوده است. دوم آن‌که گسترش سریع تجارت جهانی که در ۵۰ سال پس از جنگ مشخصه پراهمیت اقتصاد جهانی بود، از سال ۱۹۹۵ به بعد رو به کاهش گذاشت.

عامل سوم رشد سرسام‌آور بازار مالی، اوج‌گیری بی‌سابقه وام‌های شخصی دولت و شرکت‌ها (۳۱ تریلیون دلار در اوت ۲۰۰۲) و افزایش پرشتاب اعلام ورشکستگی از سوی افراد و شرکت‌های کوچک و در نتیجه ضربه‌پذیری خطرناک سیستم مالی و بانکی جهان بود.

بمطور خلاصه آن‌چه در ۲۵ سال اخیر چه در خود آمریکا و چه در سراسر جهان با دخالت فعال دولت آمریکا و انحصارات آن صورت گرفته در اساس واکنش سکنداران اصلی نظام سرمایه در برابر بحران ساختاری است که از دهه ۱۹۷۰ دامن‌گیر این نظام شده است. بحرانی که ماحصل عمل‌کرد قوانین انباشت سرمایه در سطح جهانی، در شرایطی است که "راه‌های درمانی" شناخته شده و آزمایش شده در ۱۲۰ سال گذشته برای رویارویی با گرایش اقتصاد به رکود و بحران و پائین افتادن نرخ سود سرمایه‌ها کارآیی خود را از دست داده‌اند (سرزمین دیگری برای تسخیر و گشودن بازارهای جدید نمانده، اختراع دوران ساز جدیدی با امکان سرمایه‌گذاری‌های عظیم به چشم نمی‌خورد، و امکان جنگ سوم جهانی - به دلیل امکان "زمستان اتمی" - از دست آن‌ها گرفته شده است). در نتیجه امکان باز شدن مفر جدیدی برای اجازه دادن به سرمایه‌ها در جهت گشودن عرصه‌هایی به اندازه کافی وسیع برای سرمایه‌گذاری‌های سودآور در افق جهانی دیده نمی‌شود. به عبارت دیگر شواهد آشکار نشان‌دهنده آن است که نظام سرمایه به حدود و مرزهای نهایی خود رسیده و در نتیجه برای ادامه بقایش چاره‌ای ندارد جز:

۱. تشدید بیرون کشیدن ارزش اضافی و سود از منابع، امکانات و مفرهای موجود.
۲. تشدید استثمار کارگران در داخل.
۳. تشدید استثمار توده‌های مردم "جهان سوم" و غارت هرچه بیشتر منابع آنان.
۴. کنترل هرچه بیشتر منابع حیاتی (از جمله منابع آبی و حتا هوای سالم) و کالائی کردن آن‌ها به منظور بیرون کشیدن سود.
۵. و از همه بالاتر نظامی کردن هرچه بیشتر اقتصاد آمریکا و به راه انداختن مسابقه تسلیحاتی و مرگ‌آور تازه‌ای با رقبای بالقوه (چین، هند، روسیه و اتحادیه اروپا) از طریق در پیش گرفتن سیاست خارجی کینه‌توزانه و جنگ افروزانة تحریک‌آمیز، تجاوز یک‌جانبه به کشورهای مختلف، براندازی دولت‌های مستقل از طریق کودتا یا تجاوز نظامی، به راه انداختن و تشدید جنگ‌های محلی و قومی در نقاط مختلف جهان و تکیه هرچه بیشتر بر فروش اسلحه به کشورهای "جهان سوم" برای سرپا نگهداشتن اقتصاد خود و جلوگیری از بحران عمیق شبیه سال‌های دهه ۱۹۳۰.

واکنش جنون‌آمیز دولت آمریکا و شخص جورج دبلیو بوش در برابر واقعه ۱۱ سپتامبر را در پرتو این پیش‌زمینه‌های اقتصادی و سیاسی می‌توان درک کرد و به فهم این حقیقت رسید که چرا آمریکا (جورج بوش) حمله به "مرکز تجارت جهانی" را نه جنایت علیه مردم آمریکا بل‌که جنگ علیه آمریکا اعلام کرد تا بتواند برنامه جناح راست افراطی (محافظه‌کاران جدید) را که از سال‌ها پیش طرح‌ریزی شده بود - "پروژه قرن جدید آمریکائی" - و

طراحان اصلی آن (دیک چینی، دونالد رامسفلد، لونیس لیبی و پل ولفوویتز) مقامات کلیدی کاخ سفید و پنتاگون را در دست داشتند، پیاده کند.

اینک در اواخر دهه اول از هزاره سوم معلوم شده است که نتیجه کل این اقدامات گسترش فقر و بیماری در سطح جهانی، به نابودی گشاندن تدریجی و بی‌امان طبیعت - نابودی جنگل‌های باران‌زا، آلوده شدن رودخانه‌ها، دریاچه و دریاها و منابع آب زیرزمینی، بالا رفتن درجه حرارت فضای اطراف کره زمین در اثر استفاده بی‌محابا از سوخت‌های فسیلی - و به مخاطره انداختن هرچه بیش‌تر زیربنای ادامه حیات جامعه بشری بوده است. به سخن دیگر نظام سرمایه به مرحله رسیده که برای حفظ بقای خود ناچار است بقای بشریت را به طور جدی به خطر اندازد.^۱ این مرحله از تکامل نظام سرمایه است که **ایستوان مزاروش** آن را "مرگبارترین مرحله ممکن امپریالیسم" می‌خواند. مرحله‌ای که مقارن با تلاش امریکا برای سلطه بلامنازع بر جهان است و از آنجا که حتا خشونت - بارترین برخوردهای امپریالیستی گذشته (از جمله **هیتلر**) نتوانسته است چنین مسأله‌ای را به تحقق رساند، اکنون جامعه بشری سخت مورد تهدید آن است. (م. محیط ۱۳۸۲ مقاله "دموکراسی یا سلطه‌گری نظامی امریکا، اینترنت)

ب. روایت دوم: بنا به گزارش توسعه انسانی که در United Nation به چاپ رسیده است، یک درصد از ثروت-مندان دنیا درآمدی معادل پنجاه و هفت درصد فقیر آن دارند. فاصله میزان درآمد میان بیست درصد ثروتمند و همان تعداد فقیر در جهان از نسبت سی به یک در سال ۱۹۶۰ به نسبت شصت به یک در سال ۱۹۹۰ و هفتاد و چهار به یک در سال ۱۹۹۹ رسیده است و پیش‌بینی می‌شود در سال ۲۰۱۵ به نسبت صد به یک برسد. در سال‌های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ در حدود ۲/۸ میلیارد نفر با درآمد روزانه کمتر از دو دلار امرار معاش می‌کردند. هشتصد و چهل میلیون نفر به سوءتغذیه مبتلا بودند^۲ و ۳/۴ میلیارد نفر به هیچ نحوی از خدمات بهداشتی مقدور و متوسط دسترسی نداشتند و از هر شش کودک واجد شرایط سن مدرسه رفتن حتا یک نفر هم مدرسه نمی‌رفت. در همان سال‌ها برآورد شده است که پنجاه درصد از نیروی کار غیرزراعی بیکار بودند و از کمترین حق بیمه بیکاری استفاده نمی‌کردند. در بسیاری از کشورها کارگران از اُفت استانداردهای زندگی زیان فراوانی متحمل شده‌اند. در ایالات متحده میزان واقعی درآمد هفتگی کارگران تولیدی و غیرنظارتی از مبلغ ۳۱۵ دلار در سال ۱۹۷۳ به ۲۶۴ دلار در سال ۱۹۸۹ کاهش یافت و با گذشت یک دهه از توسعه اقتصادی به میزان ۲۷۱ دلار، در سال ۱۹۹۹ رسید که از میزان متوسط درآمد در سال ۱۹۶۲ پائین‌تر ماند. در امریکای لاتین، قاره‌ای که از دهه ۷۰ به بعد در زیان ناشی از بازسازی نئولیبرال به سر می‌برده است، در حدود ۲۰۰ میلیون نفر یا به عبارتی ۶۴ درصد جمعیت، در فقر کامل به سر می‌برند.

در فاصله سال‌های بین ۱۹۸۰ و ابتدای دهه پایانی هزاره دوم (۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴) مبلغ کارمزد به میزان ۱۴ درصد در آرژانتین، ۲۱ درصد در اوروگوئه، ۵۳ درصد در ونزوئلا، ۶۸ درصد در اکوادور و ۷۳ درصد در بولیوی کاهش یافت. حامیان نئولیبرالیسم چنین نوید دادند که "اصلاحات نئولیبرال" یا "تغییرات ساختاری" عصری را آغاز می‌کند که با رشد اقتصادی بی‌سابقه، پیشرفت‌های فنی، افزایش استانداردهای زندگی و رفاه مادی همراه خواهد بود. در حقیقت اقتصاد بین‌المللی در عصر نئولیبرال به سوی رکود پیش رفته است. نرخ رشد متوسط سالانه محصول ناخالص داخلی بین‌المللی از ۴/۹ درصد در فاصله سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ به ۰/۳ درصد در سال‌های میان ۱۹۷۳ و ۱۹۹۲ و ۲/۷ درصد در سال‌های بین ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ کاهش یافت.

در فاصله سال‌های بین ۱۹۸۰ و ۱۹۹۸ نیمی از تمام کشورهای در حال توسعه (شامل به اصطلاح اقتصادهای مرحله میانی) از کاهش سرانه واقعی محصول ناخالص داخلی صدمه دیدند.

اقتصاد جهانی رونق خود را مرهون اقتصاد ایالات متحده است. اقتصادی که از طریق استقراض تأمین مالی می‌شود. در سال‌های میانی ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۲، اقتصاد امریکا مسبب ۹۶ درصد از رشد اضافی در محصول ناخالص داخلی جهانی شناخته می‌شد. بودجه لازم برای توسعه ایالات متحده از طریق کاهش پس‌اندازهای داخلی، افزایش بدهی‌های بخش خصوصی تا مقادیر بی‌سابقه از لحاظ تاریخی و ایجاد کسری‌های بزرگ حساب جاری تأمین شده است.

(به نقل از مقاله پس از نئولیبرالیسم، دیو کتز، برگردان مهدی علی‌زاده)

تفوق ایدئولوژیکی نئولیبرالیسم با دوره خاصی از رشد سرمایه‌داری پیوسته است. دوره‌ای که به عروج نئولیبرالیسم مشهور شده و به امضای رونالد ریگان و مارگارت تاچر رسیده است.

خروج امپراتوری نئولیبرالیسم از قلب ریگانیسم - تاچریسم

در دو روایت پیشین از رکود اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری گفتیم از ابتدای دهه هشتاد، حکومت‌های سرمایه‌داری اصلی در امریکای شمالی و اروپای غربی به دنباله‌روی از سیاست‌های نئولیبرال و ایجاد تغییرات نهادی پرداختند. حکومت‌های فرعی و نیمه‌فرعی در امریکای لاتین، افریقا، آسیا و اروپای شرقی به واسطه فشارهای تحمیلی از سوی حکومت‌های سرمایه‌داری اصلی (به ویژه ایالات متحده امریکا) و سازمان‌های پولی بین‌المللی (چون آی. ام. اف و بانک جهانی) به منظور بازسازی اقتصاد خود در شکلی هم‌آهنگ با مقتضیات اقتصادهای نئولیبرال، به اقتباس از "تغییرات ساختاری"، "انواع شوک درمانی" و یا "اصلاحات اقتصادی" دست زدند. یک حکومت نئولیبرال واقعی به منظور کاهش تورم و حفظ توازن مالی (که اغلب با کاهش مخارج عمومی و افزایش نرخ بهره به دست می‌آید)، بازار کار "متغیر" (یعنی ملغا کردن قوانین بازار کار و کاهش رفاه اجتماعی) آزادسازی مالی و تجاری و خصوصی‌سازی سیاست‌های پول‌مدارانه را در راستای کار خود قرار می‌دهد.

این سیاست‌ها به منزله حمله‌ای از سوی نخبگان غالب جهان - به ویژه سرمایه مالی دولت‌های سرمایه‌داری اصلی - به ضد کارگران تمامی ملت‌ها تلقی می‌شود. در چارچوب سرمایه‌داری نئولیبرال، رشد اجتماعی و تلاش‌های توسعه‌بخشانه جریان معکوس پیدا کرده، نابرابری جهانی در توزیع درآمد و ثروت به میزان بی‌سابقه‌ای رسیده، کارگران در بسیاری از نقاط جهان محروم مانده و فلاکت دامن‌گیر کشورهای ثروتمند شده است. به همین سبب نیز می‌توان برای رشد سریع نئولیبرالیسم به برهه زمانی مشخصی از اعتلای سرمایه‌داری جهانی نظر دوخت و ردپای آن را در اوایل دهه ۷۰ پیدا کرد. بی‌هوده نیست که دهه بعد از جنگ جهانی دوم - از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۳ - را "سال‌های طلایی" رشد سرمایه‌داری نامیده‌اند. چرا که امریکا برتری اقتصادی خود را در همین برهه تثبیت کرده است. از طرف دیگر در همین دوره سرمایه‌داری در کشورهای اروپای غربی با مدل کینزگرایی به بازسازی و ترمیم خود پرداخته و سرمایه‌داری دولت‌گرا در ژاپن و کره جنوبی بر پایه جهت‌گیری صادراتی، اصلاحات ارضی، آموزش و توسعه محوری به رشد قابل توجهی دست یافته است.

با این همه بحران ساختاری سرمایه‌داری بعد از جنگ جهانی دوم و در اوایل دهه ۷۰ و پس از افزایش قیمت نفت آغاز شد. این بحران بنیادی که مارکس آن را "بحران سرمایه‌داری" خوانده بود از درون رشد سریع و پیشرفت تکنولوژی و گسترش جهانی سرمایه‌داری شکل بسته بود. دلیل آن نیز در این روند نهفته بود که پیش از بازگشت کامل سرمایه ثابت کارخانه‌ها در مراکز رشد یافته سرمایه‌داری امریکای شمالی و اروپای غربی و به عبارت روشن‌تر پیش از آن‌که سرمایه‌داران بتوانند از طریق کسب سود هزینه‌های خود را تحت پوشش بگیرند، با رقابت فزاینده کارخانه‌های جدید در جوامع تازه صنعتی شده چین؛ کره جنوبی، تایوان، مالزی و ... روبه‌رو شدند.

آنچه جنبه‌های کلیدی تحولات در سه دهه اخیر را قابل توضیح می‌کند همین بحران سیستماتیک و بنیادی‌ست. بحرانی که شتاب‌گرفتن فرایند طولانی جهانی‌سازی امپریالیستی در سی ساله اخیر، رشد دوباره سرمایه‌های امریکائی و بهبود، ثبات و اکنون به حد کمال رسیدن سرمایه‌داری در اروپای غربی - اعتلای واحد پولی یورو در مقابل افت دلار - و ژاپن را باعث می‌شود که خواستار خارج شدن از بازارهای داخلی غیرقابل رقابت و انتقال سرمایه‌گذاری‌ها به خارج از کشور است. این روند (صدور سرمایه) دقیقاً یکی از همان پنج خصلتی است که لنین برای "امپریالیسم به عنوان بالاترین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری" بر شمرده بود. آشکال این صدور سرمایه (به خروج) چند حالت به خود گرفته است:

۱. خروج فزاینده سرمایه از تولید و انتقال به سرمایه مالی سوداگر که با سیاست‌های پولی و اقتصادی کلان کشور حمایت می‌شود.

۲. سرمایه‌گذاری و تصاحب مالکیت‌ها - از جمله خصوصی‌سازی در جهان عقب‌مانده - در بازارهای خارجی. ۳. این خارج شدن از بازار داخلی، با تلاش برای تغییر جهت رفاه اجتماعی و از میان برداشتن همبستگی ملی همراه است. نمونه را بین سرمایه‌داران سوئدی با کارگران، سرمایه‌های کوچک کشاورزی، لایه‌های میانی (خرده-بورژوازی) و خصوصی‌سازی یکسری خدمات زیربنائی که قلب رفاه کشور را تشکیل می‌دهند. مانند آب، برق، مسکن، حمل و نقل و...

۴. این اقدامات به‌طور منطقی موجب تعریف جدیدی از دولت می‌شود که نه به منظور محدود کردن دایره عمل آن بلکه به قصد تبدیل آن به ابزار و وسیله‌ای برای حذف مالیات شرکت‌ها و ثروتمندان و نیز ابزاری برای پیش‌برد تغلیرات مورد نیاز یعنی خصوصی‌سازی، کاستن از قدرت نفوذ اتحادیه‌های کارگری، کاستن از مالیات‌های کلان ثروتمندان و تمرکز فزاینده قدرت حول وزارت دارائی و بانک مرکزی به کار گرفته می‌شود.

انباشت بدون برگشت به تولید حجم عظیمی از دلارهای نفتی - که حاصل جهش قیمت نفت در سال ۱۹۷۳ بود - در اروپا و بانک‌های خصوصی تبدیل به موج سرمایه‌گذاری‌های عظیم و معمولاً غیرمعقولانه در برنامه‌های زیربنائی و تسلیحاتی کشورهای جهان سوم شد. این سرمایه‌گذاری‌های کلان سطح بدهی‌های کشورهای جهان سوم در دهه ۱۹۸۰ را به طور وحشتناکی افزایش داد و بدین طریق باعث شد تا صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی دوباره و این‌بار به‌طور عمده برای "مدیریت" بدهی‌ها از طریق برنامه‌های تعدیل ساختاری اجباری به کار گرفته شوند. اقدامات فوق همراه با نوآوری‌های بسیار و قابل ملاحظه دیگر، امپریالیسم را موفق ساخت بر بحران ساختاری‌اش در اوایل دهه ۷۰ فایق آید. اما این تسلط به علت ماهیت متناقض درونی‌اش بحران سرمایه‌داری را به بحران‌های منطقه‌ای و مهم‌تر از همه بحرانی برای همه بشریت تبدیل کرد. فرسایش زیست محیطی از طریق بهره‌برداری بی-رویه از منابع طبیعی و آسیب جدی به تنوع زیستی و شرایط آب و هوایی مشکلات گسترده‌ای را برای زندگی پایدار انسان معاصر رقم زده، که مسبب همه آن‌ها سرمایه‌داری نئولیبرالیستی است. نئولیبرالیسم - و انواع تکامل یافته آن مانند ریگانیسم - تاجریسم، پول‌گرانی - ایده‌نولوژی سازمان دهنده و رهبری کننده فرایند سراسری بازسازی سرمایه‌داری جهانی بوده است.

فون‌هایک و پوپر تنورسین‌های دموکراسی‌نئولیبرال

دموکراسی در قالب برداشت نئولیبرال از درون مناسبات نظام سرمایه‌داری مدرن تنوریزه می‌شود. دموکراسی مبتنی بر اندیشه نئولیبرال (= راست جدید) در متن مکتب سیاسی رابرت نوزیک و فردریک فون‌هایک دیده می‌شود. آنان زندگی سیاسی را مانند زندگی اقتصادی بر آزادی یا ابتکار فردی استوار می‌دانند. **هایک** دموکراسی را آموزه

ای دربارهٔ روش تعیین آنچه باید قانونی باشد تعریف می‌کند و آنرا به خودی خود هدف نمی‌داند. به نظر **هایک** دموکراسی ابزاری سودجویانه برای کمک به تأمین والاترین هدف سیاسی یعنی آزادی فردی به شمار می‌رود. (دیوید هلد، ۱۳۷۸، صص، ۳۷۸-۳۷۰)

ادامه دارد